

از شیراز تا حجاز

جمهوری در اتوبوس

دکتر عبدالحسین فرزاد



سال‌ها پیش که دانشجوی جوانی بودم و تازه با نام‌های پرطنین برخی شخصیت‌های معاصر آشنا می‌شدم، نام «نزار قبانی» و شعرش خیلی زود مرا به خود جلب کرد. شاید به این دلیل که هم شاعر غزل بود و هم شاعر حماسه. در تصویرسازی‌های او چیزی نهفته بود که مرا به سوی شعر ناب می‌کشاند و کم‌کم شعر ناب عرب را در دوره‌ی معاصر حس می‌کردم. در همان روزها بود که معلقات هفتگانه‌ی شعر جاهلی عرب را نزد استاد بزرگوار و فقیدم آقای دکتر جواد مشکور می‌خواندم و عاشق امروالقیس می‌شدم. میان شعر عربیان و ناب جاهلی عرب و شعر مدرن نزار قبانی پیوندی ژرف و استوار وجود داشت و همین امر مرا بیشتر به او جذب می‌کرد. یاد می‌آید در همان سال‌ها که من در دانشگاه تربیت معلم تهران، دانشجوی لیسانس بودم، آقای منصور اوجی شاعر خوب معاصر ما، دوره‌ی فوق لیسانس را می‌گذرانید. با ایشان آشنا بودم و گاهی در باب ماهیت شعر و چند چون آن با ایشان، گفتگو می‌کردیم. دیدگاه‌هایی روشن و پویا داشت. همچنین این بحث‌ها را با استاد بزرگوارم آقای دکتر اسماعیل خوبی شاعر و فیلسوف توانا نیز داشتم. آن روزها مجموعه‌ی شعر «برخنگ راهوار زمین» را تازه منتشر کرده بود. استاد را تا درخانه‌اش همراهی می‌کردم و در باب‌های مختلف که بیشتر بر محور شعر و فلسفه استوار بود، از ایشان

کسب فیض می‌کردم. خدانگهدارش باد.

این گفتگوها و فضای پر جوش و خروش دانشگاه در سال‌های دهه‌ی پنجاه، باعث شده بود که با شور و عشق فراوان به خواندن و ترجمه کردن روی بیاورم. از کلاس‌های دکتر امیرحسین آریان پور، چیزی نمی‌گویم که قلبم به درد می‌آید زیرا تنها در کلاس‌های ایشان بود که آزادی، کرامت و حد بی‌پایان حرمت انسان را دریافتم. بگذریم....

من بر این باورم که قوی‌ترین عاشقانه‌ها را شاعران متعهد و سیاسی اجتماعی سروده‌اند. عاشقانه‌های لورکا و اوکتاویو پاز و پابلو نرودا در قرن بیستم همه‌شان با اشعار کوبنده‌ی سیاسی و اجتماعی آنان طرفدارانی فراوان دارد. به گمان من شاعران متعهد به نوعی عارفانه‌تر از دیگران مفهوم عشق و انسان‌دوستی را دریافته‌اند.

شاملو:

وچشمانت راز آتش است

و عشقت پیروزی آدمی‌ست

هنگامی که به جزنگ تقدیر می‌شتابد

و آغوش

اندک جای برای زیستن

اندک جایی برای مردن

و گریز از شهر

که به هزار انگشت

به وقاحت

پاکی آسمان را متهم می‌کند. (آیدا درآینه، ص ۷۸)



در همان سال‌ها کتابی از نزار قبانی با عنوان «جمهوری در اتوبوس» به دستم رسید که اگر اشتباه نکنم ترجمه‌ی استاد عبدالرحمان فرامرزی بود. آنچه در این کتاب مرا دگرگون کرد درون‌مایه‌ی ارجمندی بود که نشان می‌داد نزار قبانی شاعری جامعه‌گرا و دمکرات است. داستان کتاب چنین بود که سه چهار تن فلسطینی آواراه سوار اتوبوسی هستند و باهم گفتگو می‌کنند. آنان درباره‌ی سرنوشت وطن‌شان فلسطین تصمیم می‌گیرند و پس از گفتگوی زیادی به این نتیجه می‌رسند که به نمایندگی از ملت فلسطین، جمهوری مستقل و آزاد فلسطین را تأسیس کنند. بنابراین از نظر آنان که بخشی از ملت فلسطین هستند، جمهوری فلسطین درون اتوبوس رسمیت پیدا می‌کند.

این داستان کوتاه نشان می‌دهد که نزار قبانی تا چه اندازه اراده‌ی ملی را کارساز می‌داند. به بیان دیگر اندیشه‌ی استقلال و رهایی هنگامی که در ذهن آدمی به رسمیت شناخته شد،

اودینگر آزاد و مستقل است. متأسفانه بسیاری از مردمان تحت ستم دولت‌های مستبد، به چنین شجاعتی دست نمی‌یابند تا خود را از زنجیرهای ذهنی و قید و بند‌های پنداری آزاد سازند، از این روست که هر ستمی را تحمل می‌کنند و با فلسفه بافی‌های عجیب و غریب آن را توجیه و تفسیر می‌کنند. تصور می‌کنم این عبارت کارل مارکس باشد که گفته بود:

«ما برای تغییر دادن جهان آمده‌ایم نه برای تفسیر آن»

آنچه در زیر می‌آید نامه‌ای است که نزار قبانی برای شاعر معاصر لبنان، لامع حُر فرستاده است. این نامه را سال‌ها پیش منتشر کردم، اکنون که نهمین سال درگذشت نزار قبانی را می‌گذرانیم بدین وسیله یادش را گرامی می‌داریم یاد کسی را که در کنار فلسطین ایستاد و تا آخرین لحظه از حق و عدالت و عشق دفاع کرد:

برادر عزیزم لامع حُر!

نامه‌ی عاشقانه‌ی مرا کاملاً خلع سلاح می‌کند...
تا آنجا که نمی‌دانم چگونه خودم را از زیر رگبار عشق و شفقت تو کنار بکشم.

من در برابر همه‌ی ضربات سرنوشت، قوی‌ترین هستم. اما در برابر ضربات عشق درهم می‌شکنم و چونان تابلوی شیشه‌ای در کلیسای قدیمی پاش‌پاش می‌شوم.

من از مردن با سلاح سستی باکی ندارم. اما از عاشقانه مردن بیمناک‌ام.. از ایستادن در برابر طناب دار ترسی ندارم اما از ایستادن در برابر چشمان معشوق، ناتوانم.

لامع حر، دوست عزیزم، ای کسی که چه بسا آرزو می‌کنم که بتوانم اسم زیبایت را بدزدم. مرا چگونه به بیروت دعوت می‌کنی، در حالی که می‌دانی بیروت همچون سVIDای دل، در قلبم کاشته شده است و همانند حرکت شیرینی در رگ‌های سیب، در شریان‌های من سفر می‌کند.

چگونه مرا به بازگشت فرا می‌خوانی، با آن که می‌دانی من اصلاً از بیروت مسافرت نکرده‌ام و از او دور نشده‌ام. اگر در خانه مرا در خیابان (مارالیاس) بزنی، بی‌گمان در خانه و دلم را به رویت خواهم گشود و قدم‌هایت را بر مژگانم خواهم گذاشت.

من از ژنو برایت نامه می‌نویسم. اما در اینجا نیستم. در کناره‌ی دریاچه‌ی لمان گام برمی‌دارم اما آن را نمی‌بینم.. به ساعت‌های زیبای سویسی در ویتترین‌های مغازه‌ها، خیره می‌شوم که آنها حرکت نمی‌کنند. سویسی‌ها در صنعت وقت (ساعت سازی) بسیار مشهوراند.. اما



وقت من با ساعت سویسی تطابق ندارد.

ممکن است باور نکنی که من ساعت را همیشه با ساعت گل‌های فلکه‌ی برج، در بیروت، میزان می‌کنم، با آن که جنگ همه‌ی آن گل‌ها را سوزانده است.

آیا کسی اکنون به ساعت فلکه‌ی برج، فکری می‌کند! بعد از آن که با گلوله‌های شکاری سقوط کرد؟! آیا تنها یک دیوانه در بیروت یافت می‌شود که در اندیشه‌ی میزان کردن ساعتش با ساعت برج یا نمایشگاه باشد، بعد از آن که میدان برج و خیابان نمایشگاه، به رحمت ایزدی پیوستند؟

آری آن دیوانه من هستم..

من دیوانه‌ی شعرم.. دیوانگان شعر برای خویشتن زمانی خصوصی می‌سازند. آنان نه اوقات میلادی را می‌شناسند و نه هجری را.. آنان با تقویم چینی آشنا نیستند. آنان زنگ ساعت بیگین را به رسمیت نمی‌شناسند، ساعتی که برای ملت‌های جهان سوم یادآور محاسن استعمار بریتانیا از روزگار ملکه ویکتوریا است!..

دیوانگان شعر.. که من نیز از آن جمله‌ام، باور ندارند که بیروت ویران شده، یا سوخته یا مصلوب شده و یا نامش از نقشه شعر حذف شده است.

هیچ کس نمی‌تواند شعر بیروت را از نقشه، حذف کند.. نه سیاست‌مداران، نه شکارچیان دشمن، نه چریک‌ها، نه کفن‌فروشان، نه تجار معابد، نه بردگان مدرن، نه نوقرمطیان و نوخوارچ، نه نهنگان دلار، و نه دایناسورهایی که استخوان‌های فقیران را زیر دندان‌های‌شان می‌جویند.

هیچ یک از اینان نمی‌تواند، تنها یک قصیده، از الیاس ابوشبکه (شاعر فیدمعاصرلبنان)، یا بشاره الخوری (شاعر فیدمعاصرلبنان)، یا امین نخله (شاعر فیدمعاصرلبنان) را ترور کند..

دوست عزیزم، لامع! اینقدر برای شعر نگران نباش! شعر از همه قوی‌تر و ماندنی‌تر است. سلطه‌ی فلز، موقتی‌ست، اما سلطه‌ی شعر، ازلی‌ست. تاریخ از آن زمان که تاریخ گردیده، تفنگ یا ششلول با صدا خفه کن، یا نارنجک بازوکارا حفظ نکرده است.. اما کارهای شکسپیر را حفظ کرده و در برابر شاهکارهای هُمر، گوته، دانته و متنبی (شاعر بزرگ عرب در عصر عباسی)..

کلاهش را به احترام برمی‌دارد..

آیا در موزه‌ی بریتانیا، موزه‌ی لوور، یا موزه‌ی مادام توسو، حتی یک مجسمه از سران میلیشیا دیده‌اید؟. طبعاً نه. زیرا موزه‌های بزرگ در جهان، با اشخاصی بده بستان دارد که سازندگان زندگی هستند نه با کسانی که سازندگان مرگ‌اند..

لامع حر عزیز، که آرزو دارم نامت را به من عاریه دهی! زیرا لامعین و احرار اندک‌اند؛ امیدوارم بر من صفت مهاجر نپوشانی، زیرا این صفت را دوست نمی‌دارم و مرا می‌آزارد..



تمامی مسأله این است که من تبعیدی ناخواسته‌ام، زیرا تبعیدی، مخرج مشترکی است که همه‌ی هموطنان عرب را با هم جمع می‌کند... چه در وطن خود زندگی کنند و چه در تبعید باشند.

لامع عزیز، تو هم مثل من در تبعید هستی... اگر چه در محله‌ی «المصطب» زندگی می‌کنی و از نانوائی «فِرْن الحطب» نان می‌خوری و برای خریدن سبزیجات به میدان تره‌بار «حَتّی اللجا» می‌روی...

من هم مانند تو تبعیدی هستم، برخلاف آن که در دامنه‌ی رشته کوه‌های آلپ زندگی می‌کنم... و صدای زنگ‌هایی را می‌شنوم که به گردن گاوهای سویسی آویخته است. دوست عزیزم، عرب‌ها همه تبعیدی‌اند...

اگر آماری علمی و دقیق در امتداد وطن‌العربی، بگیری، نتیجه این خواهد بود که نود و نه درصد عرب‌ها وطنی ندارند که به آن پناه برند تا در پشت دیوارهایش احساس امنیت کنند و یا احساس کنند که باید از آن به دفاع برخیزند...

آنان هر روز، احساس پیوند را از ما به سرقت می‌برند تا آنجا که عرب، آرزو دارد که ای کاش آغل بزّی در بنگلادش می‌داشت...

اما در زمینه‌ی شعر، عرب به قناعت و ویژه‌ای دست یافته است، و آن این است که نیمی از شعر عرب، شعر تبعیدی است... زیرا شعر اندلسی، در تبعید نوشته شد. شعر مهاجری، در تبعید سروده شد... و شعر فلسطین در گذشته و همواره در تبعید نوشته می‌شود.

مگر نه این است که امرؤالقیس (شاعر جاهلی عرب) نصف عمرش را در جست و جوی پدرش سپری کرد؛ شاعران عرب اکنون نیز طول و عرض جزیره‌العرب را در جست و جوی پدران‌شان زیر پا می‌گذارند...

یار عزیز!

در اوایل ماه سپتامبر، آهسته به درون بیروت خزیدم در حالی که دو دفتر شعر از اشعار جدیدم به همراهم بود. آنها را در تبعید سروده بودم.

نمی‌توانی شادی مرا تصور کنی، هنگامی که به چاپخانه‌ام در بیروت برمی‌گردم و حروف و مرکب‌ها و کارکنانش را در آغوش می‌گیرم و با آنان فرم‌های چاپی تصحیح می‌کنم... از دوران کودکی، چاپخانه برایم در حکم وطن مرکب و کاغذ بوده است... و من آنجا را بر هایدپارک و جنگل پولونیا و باغ‌های کاخ ورسای، ترجیح داده‌ام.

تنها تمایل من این است که پای دستگاه چاپ بنشینم و حرکات لوازم و ابزار آلات آن را زیر نظر قرار دهم... و چون صبح شود، روی رول‌های کاغذ به خواب رفته باشم...

..بیش از آن که به بیروت برگردم، یکی از یاران مشفق گفت: آیا لازم است که خودت را با این ماجراجویی به خطر بیاندازی تا کتاب شعرت را در بیروت چاپ کنی؟! برادر من! در پاریس، چاپ کن، در میلان چاپ کن، در قبرس و یا سنگاپور و یا هر جای

دیگری چاپ کن..

اما من همه‌ی این نصایح را به دریا ریختم و قرار گذاشتم که به بیروت برگردم و به چاپخانه‌ام در محله‌ی «ساقیه الجنزیر» برگردم..

لامع عزیزم!

می‌دانی که بیروت مرا از چهار جهت در بر گرفته است. پس به کجا بگریزم؟ تو می‌دانی که تمامی عظمت شعری من.. بر ساخته‌ی سرانگشتان بیروت است. می‌دانی که تاریخ آثار شعری من از کتاب «تقاشی با کلمات» تا کتاب «اشعار متوحش» تا شعر «نان و حشیش و ماه» تا «یادداشتی بر دفتر شکست»، همه بر چوب تریبون‌های دانشگاه بیروت کنده شده است.

در تابستان سال ۱۹۸۲ هنگامی که در آمریکا بودم برای خواندن شعر در شب شعری در دانشگاه هاروارد، دعوت شدم تا برای دانشجویان گروه زبان عربی اشعارم را بخوانم. هنگامی که پشت تریبون ایستادم احساس کردم می‌خواهم گریه کنم.. و به یاد آوردم در حالی که اشک بر گونه‌هایم جاری بود، شب شعری از شب شعرهای فراوانم را به یاد آوردم که در دهه هفتاد، در شهر تبطیه پرجوش و حرارت اجرا کردم.. پس وقتی که هاروارد، نتوانست تبطیه را از یادم ببرد، معنایش این است که قلب من سالم است و شعر نیز در سلامت کامل به سر می‌برد..

معیار شعر، پیوندی با مکان‌ها و وطن‌ها ندارد، زیرا شعر می‌تواند در همه‌ی اشیا چون روح دمیده شود و آن را به وطن، بدل کند.. مگر نه این است که پیکاسو نقاش بزرگ اسپانیایی، به فرانسه پناهنده بود.. اما این مانع از آن نبود که بزرگ‌ترین تابلوی انقلابی‌اش - گرونیکا - را در تبعید گاهش نکشد.. سالوادور دالی اسپانیایی و اوجین اونیل نیز چنین بودند..

بنابراین لامع عزیزم به آینده‌ی شعر اعتماد کن، زیرا برکت فلسطین در وجود شما و همه‌ی دوستان شگفت‌انگیز ماست که همچون خوشه‌های گندم از این سرزمین سوخته بیرون می‌آیند..

خدا تو را همیشه در پناه خودش حفظ کند و همواره لامع و خُر باقی بمانی.

برادرت _ نزار قبانی.

ژنو _ ۲۹ / سپتامبر / ۱۹۸۶